

خواهرخرسی و لیزی با هم خیلی صمیمی بودند.
هرکس آن‌ها را می‌دید فکر می‌کرد خیلی وقت
است که بهترین دوست همدیگرند.







خواهرخرسی و لیزی خیلی کارها
را با هم انجام می‌دادند. یک روز
مهمانی گرفتند و خیلی شلوغ
پلوغ و ریخت‌وپاش کردند.

یک بار هم توی مدرسه نمایش
اجرا کردند و برادرخرسی متنی را
که حفظ کرده بود، فراموش کرد.



وقتی هم که برادرخرسی از خانه‌ی
درختی‌اش بیرونشان کرد، آن‌ها
یکی برای خودشان ساختند.





آن‌ها با هم عروسک‌بازی
و دوچرخه‌سواری می‌کردند
و گل می‌چیدند و از تپه قل
می‌خوردند پایین و می‌خندیدند.

